

که در سال اخیر هیچ بدیدن او نیامده بودم. و همچنین بعثت اینکه یکشنبه ام را می گرفت — صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط و دو ساعت در راه بودن می بایست می کشیدم.

مدیر بازم با من حرف زد. ولی من دیگر به او گوش نمی دادم. بعد به من گفت: «گمان می کنم می خواهید مادرتان را ببینید.» من بی اینکه جوابی بگویم بلند شدم. و او بطرف در، از من جلو افتاد. در پلکان، برایم گفت: «او را در اتاق کوچک مرده ها گذاشته ایم. برای اینکه دیگران متأثر نشوند. در اینجا هر وقت کسی می میرد، بقیه تا دو سه روز عصبانی اند و این موضوع باعث زحمت میشود.»

از حیاطی عبور می کردیم که عده زیادی پیرمرد، در آن، دسته دسته با هم وراجی می کردند. هنگامی که ما عبور میکردیم آنها خاموش می شدند. و پشت سرما باز گفتگو شروع میشد گوئی که همه هم سنگین طوطی ها ست. دم یک ساختمان کوچک مدیر از من جدا شد: «آقای مورو شما را تنها می گذارم در دفتر خود برای انجام هر گونه خدمتی حاضرم. بنا به قاعده ساعت ده صبح برای تدفین معین شده است. زیرا فکر کردیم بدین ترتیب شما خواهید توانست در بالین آن مرحومه شب زنده داری کنید. یک کلمه دیگر: مادرتان اغلب به رفقای اظهاری می کرده است. که می خواهد با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شود. بر من واجب است که لوازم این امر را فراهم کنم اما خواستم ضمناً شما را هم مطلع گردانم.» از او تشکر کردم. مادرم، گرچه بی دین نبود، ولی هنگام زندگیش هرگز به دین نمی اندیشید.

داخل شدم. اتاقک بسیار روشنی بود، که با آب آهک سفید شده بود. و یک قاب شیشه طاق آن را پوشانده بود. اثاثیه اش صندلی ها و سه پایه هائی بشکل ضربدر بود. روی دو تائی آنها، در وسط، تابوتی با سرپوش مخصوص قرار گرفته بود. میخهای براق تابوت را می شد دید که هنوز کوبیده نشده بودند و روی تخته های تابوت که با پوست گردو رنگشان کرده بودند مشخص به چشم می آمدند.

نزدیک تابوت، زن پرستار عربی بود که روپوش سفید بر تن داشت و لچکی بارنگی تند بسر بسته بود. در این هنگام دربان پشت سر من داخل شد. پیدا بود که دویده است. کمی لکنت داشت: «سرتابوت را بسته اند، ولی برای اینکه شما بتوانید جسد را ببینید باید میخها را بکشیم.» به تابوت، نزدیک شده بود، که نگهش داشتم. به من گفت «نمیخواهید؟» جواب دادم: «نه.» یکه خورد و من ناراحت شدم. زیرا حس کردم که نبایستی همچو حرفی زده باشم. پس از لحظه ای، به من نگاه کرد و بی هیچ سرزنشی، مثل اینکه خبر می خواهد بگیرد. پرسید: «برای چی؟» «گفتم» «نمیدانم.» آنگاه در حالیکه سبیل سفیدش را می تابید، بی اینکه بمن نگاه کند گفت: «می فهمم.» «چشمائی زیبا، به رنگ آبی روشن داشت و رنگ پوستش کمی قرمز بود. صندلی بمن داد و خودش بفاصله کمی پشت سرم نشست. زن پرستار بلند شد و به طرف در رفت در این لحظه دربان به من گفت. «این زن خوره دارد.» چون چیزی نفهمیدم، بطرف پرستار متوجه شدم و دیدم که از زیر چشمهایش پارچه ای گذرانیده و بدور سرش پیچیده. در جای بلندی دماغش پارچه صاف بود. روی صورت او جز سفیدی پارچه چیزی دیده نمی شد.

وقتیکه او رفت، دربان گفت: «من الان شما را تنها می گذارم.» «نمیدانم چه قیافه ای بخود گرفتم که منصرف شد و پشت سر من ایستاد. این وجود پشت سرم، عذاب می داد. تمام اتاق را نور زیبای بعد از ظهر فرا گرفته بود. ووز دو زنبور طلائی پشت شیشه ها بگوش می رسید. حس کردم که خوابم گرفته است. بی اینکه به طرف دربان برگردم. به او گفتم: «مدتی است که اینجا هستید؟» مثل اینکه مدت ها منتظر چنین سئوالی بود، فوراً جواب داد: «پنج سال.»

دنبال آن، خیلی پرگوئی کرد. اگر پیش از اینها به او گفته بودند که با شغل درباری در «مارانگو» روزگار خود را به پایان خواهد رسانید، سخت تعجب میکرد. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. در این موقع کلامش را